



عشق

فخرالدین احمدی سواد کوھی

نام کتاب: هفت قصه (با برداشتی از افسانه مردم مازنداران)

تالیف: فخرالدین احمدی سوادکوهی

ناشر: مولف

سال ۱۳۹۲

با برداشتی از افسانه های مردم مازنداران

فهرست:

- ۱- گل نار
- ۲- جوان و کدخدای حيله گر
- ۳- کدخدا و عزراييل
- ۴- خروس گمشده
- ۵- مرد آوازخوان و پلنگ
- ۶- آدم و گربه و پلنگ
- ۷- شغال دروغگو

گل نار

یکی بود یکی نبود
پشت گنبد کبود
مثل همیشه
غیر از خدا هیچکس نبود

در زمانهای خیلی خیلی قدیم تو یکی از روستاهای سبز و بزرگ مردی زندگی می کرد که خیلی مهربان بود. زنش هم مثل خودش مهربان و زیبا بود. مثل ماه. سالیان سال از ندگی آنها می گذشت و آنها بچه دار نمی شدند. اینقدر نذر و نیاز کردند که خدا دلش به رحم آمد و دختر توپول و خوشگل اسمش را گذاشتند گل نار. اهالی آبادی جشن گرفتند و مرد مهربان همه را شام دعوت کرد و مردم چقدر خوشحال بودند از اینکه خدا بالاخره چراغ خانه اشان را روشن کرده است. گل نار بزرگ و بزرگ تر می شد و تودل برو بود و همه عاشق شیرین زبانی اش شده بودند. گل نار هفت سالگی رسید که مادرش ناخوش شد. بد مریض شد و افتاد تو لحاف و تکان نمی خورد و تو تب می سوخت و عرق می ریخت. ناله می کرد. همه اهالی محل ناراحت بودند و برایش شب و روز دعا می کردند. گل نار از مریضی مادرش غصه دار شده بود و بالا سر مادرش می نشست و گریه می کرد. پدر گل نار هر کاری از دستش بر می آمد برای خوب شدنش کرد. مادر گل نار شده بود یک مشت پوست و استخوان و هر چه غذا بهش می دادند بالا می آورد. چوب خشکی که افتاده بود تو لحاف و عرق می ریخت. مرد رفت چند آبادی آنطرف تر ملا آورد و او هم دعا نوشت و باز فایده ای نداشت که نداشت. زن به شوهرش سفارش گل نار را کرد و قسم اش داد که مراقبش باشد و او هم با گریه قول داد مراقبش باشد. مادر گل نار جلوی چشم همه مرد. همه عزادار بودند. خدا داغش را تو دل مرد و گل نار گذاشت. گل نار چشم هاش قرمز بود. از بس گریه می کرد. پدرش بغلش می کرد. نوازشش می کرد. قربان صدقه اش می رفت. مردم هم همینطور و اما گل نار آرام بشو نبود و دلتنگی مادرش را می کرد. تا یک هفته همه سیاه پوشیده بودند. چهل روز گذشت و ریش سفیدهای آبادی ناراحت گل نار بودند. به مرد گفتند زن بگیرد تا یکی بچه را تر و خشک کند. بچه نباید تنها بماند و هر چه تو گوشش خواندند، زیر بار نرفت که نرفت و تا یکسال خودش به گل نار می رسید. ولی خیلی سخت بود و دید اینطوری نمی شود و باید کاری بکند. به کار زمین برسد، به باغ برسد، به خانه برسد، به بچه برسد، چه کار کند؟! این شد که تصمیم گرفت زن بگیرد. لاقل زن به بچه برسد، خودش به جهنم. گل نار هشت

سالش بود و نصف کارهای خانه افتاده بود رو دوشش. مرد با ریش سفید ها صحبت کرد و آنها هم با سلام و صلوات رفتند آبادی آنطرف تر خواستگاری پیر دختری و او را عقد کردند و مرد با سور و بساط عروسی و از این جور داستانها راضی نبود و قبول نکرد که نکرد و آنها هم کوتاه آمدند و از خیر عروسی گذشتند. مرد دلش نمی آمد زنش بیمرد و او عروسی بگیرد! گل نار هشت سالش بود که وجود نامادری را حس کرد. نامادری قربان صدقه اش می رفت. تر و خشکش می کرد. اما گل نار ازش می ترسید. خیلی عذاب می کشید از اینکه کس دیگری جای مادرش آمده و هیچ وقت هیچ کس مادر خود آدم نمی شود. ازش پرهیز می کرد و نامادری بر عکس سعی می کرد دل گل نار را بدست بیاورد. زن نان می پخت. حیاط را جارو می کرد. به باغ می رسید. به شوهرش می رسید و چند سالی همینطوری گذشت و گل نار بزرگ شده بود. خوشگل و تو دل برو و دل همه را برده بود و پسرهای آبادی همه عاشقش بودند و او نه. سرش تو لاک خودش بود. گل نار فهمیده بود نامادری دیگر عوض شده و اخلاق دیگری پیدا کرده است. نامادری دیگر به گل نار، به خوشگلی اش حسادت می کرد. اینقدر که سایه اش را با تیر می زد و چشم دیدن گل نار را نداشت. گل نار سعی می کرد بهش نزدیک نشود و یا کاری نکند که اوقاتش تلخ بشود و گیر بدهد. بی چون و چرا همه ی کارها را انجام می داد. نامادری هم دلش خنک می شد از اینکه تمام کارها را بهش می سپرد. کافی بود یک دقیقه بیکار می دیدتش:

- تنبل... شب و روز خوابی... پاشو بینم

او هم پا می شد و کارهایی را که می گفت انجام می داد و گاهی گل نار از خستگی گوشه اتاق خوابش می برد. نامادری هر روز و هر شب با شوهرش دعوا می کرد که بچه می خواهد و اهل محل دیگر فهمیدند چه سلیطه ای است و نفرینش می کردند. زن جیغ و داد می کرد که بچه می خواهد و چرا نباید بچه داشته باشد! مرد دیگر کلافه شده بود:

- مگر نرفتم دکتر! مگر نگفت تو بچه دار نمی شوی... تو مشکل داری نه من

این زن را دیوانه می کرد و جیغ و داد می کرد و صداس تمام آبادی می پیچید و مرد از بی آبرویی زن کلافه شده بود و خجالت می کشید. یک روز مرد آمد خانه و دید زنش نسته رو ایوان و اخم هاش تو هم است:

- باز چی شده زن

زن جوابش را نداد و ناز کرد. آمد جلوش صاف ایستاد:

- نشنیدی چه گفتم! چرا باز اخم هات تو هم رفته!! لالا شدی!

زن یکهو مثل جن زده ها از جاش پرید و زل زد تو چشم های مرد:

- هیچی آقا... من بچه می خوام... دیگه حوصله شماها رو ندارم

بعد رفت تو اتاق و زد زیر گریه. گل نار از آن اتاق همه را شنید و حرفی نزد و یاد مادرش بود. مرد هم رفت تو اتاق قربان صدقه اش رفت تا از خر شیطان پایین بیاید. تو گوشش خواند و خواند که زن آرام شد.

اولش فحش داد و کلی بد و بیراه گفت و مرد از ترس آبروش حرفی نمی زد و نازش می کرد. شبش برای گل نار خواستگار آمد. چند تا از ریش سفید های محل هم آمده بودند تا رضایت بگیرند و گل نار هم بدش نمی آمد از دست نامادری اش فرار کند. آنها کلی با هم حرف زدند و قرار شد چند روز بعد جوابش را بدهند. موقع خواب زن تو گوش شوهرش خواند که پشیمان شد. گل نار می دانست نامادری نمی گذارد خوشبخت بشود و حالا حالاها باید اذیت بشود. اینقدر خواستگار می آمدند و می رفتند و نامادری هم همه ی کارها را خراب می کرد. با حيله و فریب و هر طوری که بوده بساط خواستگاری را خراب می کرد. گل نار دیگر آرزوی مرگ می کرد. روزها می رفت سرخاک مادرش و یک دل سیر گریه می کرد و وقتی بر می گشت نامادری لیچار بارش می کرد که کجا رفته و هوایی شده است و بهش تهمت می زد. او هم مثل همیشه حرفی نمی زد. می رفت آن اتاق و گریه می کرد. نامادری حسادتش هر روز بیشتر و بیشتر می شد. شب ها زن تو گوشش شوهرش می خواند و توپش را ازش می گرفت و مرد دیگر توجه ای به گل نار نداشت و گاهی سرش داد می کشید و گیر می داد. یک روز نامادری نشسته بود رو ایوان تا دوش آفتاب بگیرد. داغ بچه تو دلش مانده بود. کهو چشمش به گل نار افتاد که حیاط را جارو می کرد. چارقدش را پشت گوشی بسته بود. موهای گندمی اش رو شانه هاش ریخته بود. صورتش مثل برف سفید بود. خوش اندام و کشیده. نامادری را می گویی! شیطان رفت تو جلدش. از دیدنش انگار چاقویی را فرو کردند تو دلش. بد سوخت. یکهو مثل مار زخمی پرید تو حیاط و از پشت چنگ زد به موهای گل نار و کشیدتش و گل نار افتاد زمین:

- آی ... موهام ... نکش دردم میاد ... آی ننه جان ... آی بابا جان زن

- لال بمیر ... برای م نشاخ شدی! کوفت گرفته

- ای بابا جان ... ای موهام ... تو را خدا زن

- از زهره مار

نامادری هار شده بود. با جارو می زد به سر و صورتش. به بدنش می کوبید. گل نار غلت می خورد تو خاک و زار می زد. ناله می کرد. التماس می کرد. انگار نه انگار. بدتر شده بود. ناله می کرد. مردم صدای آنها را می شنیدند و نفرینش می کردند. به نامادری فحش می دادند. نامادری رفت تو اتاق دراز کشید و فحش می داد به زمین و زمان. گل نار آن اتاق هق هق می کرد. گل نار می ترسید به پدرش بگوید و یا حرفی بزند. شب مردش آمد خانه. شام خوردند. ظرفها را گل نار شست و رفت آن اتاق تا بخوابد. زیر لحاف گریه می کرد. گریه کار هر شبش بود. زن لام و کام حرفی نمی زد. جیکش در نمی آمد. مرد نازش را کشید:

- باز چه شده!

- ولم کن حوصله ندارم

-مرد قربان صدقه اش رفت. نه بابا. زبان باز نمی کرد. مرد قسم خورد اگر حرفی نزد همین فردا طلاقش می دهد و او هم ترسید نکند دیوانه بشود و طلاقش بدهد! برای همین رو کرد به مرد:

- چی بگم! آرزوی مرگ می کنم

- خدا نکنه . . . برای چی!

- دیگه آبرو برای ما نمانده مرد

مرد دست و دلش لرزید:

- یعنی چه! درست حرف بزن ببینم چی شده

از دست دخترت گل نار . . . صدبار بهت گفتم شوهرش بده گوش نکردی تا دست گل به آب داده خانم

- چی؟! گل نار!!

- بله گل نار

- کجا؟ کی؟ چی شده!

- امروز تو باغ پشت خانه . . . چشمم کور می ش د خدا . . . ای کاش نمی دیدم چی کار داشت می کرد

مرد دنیا رو سرش خراب شد. باور نیم شد گل نار همچینی کاری کرده باشد. نفس بند آمد. زن رفت

آشپزخانه آب آورد و مرد آب را سرکشید. احساس خفگی می کرد. گل نار و این کارها!! بلند شد برود

سراغ گل نار که نامادری دستش را گفت:

- الان ولش کن . . . باشه فردا . . . بیا بخوابیم

مرد قسم خورد فردا باید آدمش کند. قلم پاهاش را می شکند. کلی فحش داد. دل نامادری نفرت و انتقام

بود. خوشحال بود از اینکه تیر خلاصی را زده به رگ غیرت مرد. کینه و نفرت قاتل عشق و محبت است.

هیچ دلی نباید توش کینه و نفرت باشد که خود آدم را اول بیچاره می کند بعد دیگران را. مثل نامادری گل

نار. مرد تا چند روز از دور زاغ گل نار را می زد. تعقیبش می کرد. ولی از این خبرها نبود. رفتار بدی ازش

نیدید و سرسنگین بود. به شک افتاد نکند زنش دارد دروغ می گوید؟! یا دارد دو بهم زنی می کند! به دلش

برات شد کاسه ای زیر نیم کاسه است. یک روز دل حسابی گرفته بود رو فت سر خاک زنش. به قبر دست

کشید و یاد حرفها و سفارشش افتاد. گفته بود مراقب گل نار باشد. چند ماه شده به زنش سر نزده است!

چقدر از گل نار دور شده است! دختر از شیر مادرش پاک تر بود و چرا باید همچین حرفی می زد؟! یعنی

گل نار این کار را کرده است؟! شیطان گولش زده است! فاتحه خواند و رفت خانه و نقشه ای کشید تا بفهمد

گل نار چطور دختری است؟ نامادری راست می گوید یا نه! فرداش اسب را بار زد. چند گونی گندم را کج

روی هم چید و عمدا طناب را شل بست. گل نار را صدا کرد:

- گل نار . . . آ گل نار

- بله بابا

- بیا اینجا ببینم

گل نار ایستاد کنار پدرش و مرد هم افسار اسب را داد دست و گفت ببرد آبادی پایین بدهد به آسیابان و

برگردد. گل نار هم افسار اسب را گرفت و رفت و مرد هم از خانه رفت بیرون. گل نار رفت و رفت و تو

جاده خاکی رو به آبادی پایین می رفت و وسط های راه اسب سکندری خورد و بارش تلویی افتاد زمین. گل نار دلش ریخت. رنگش پرید. حالا چه کار کند؟! کسی هم این طرف ها نیست تا کمکش کند. خودش هم زورش نمی رسید تا گونی ها را بلند کند و بگذارد روی اسب. همین موقع صدایی شنید. از پشت بوته های روبرو می آمد. ترسید. رفت عقب تر و پشت اسب ایستاد که علف ها را گاز می زد و می خورد. آب دهنش را قورت داد. چشم از بوته بر نمی داشت. که می توان دباشد! یکی صدا زد:

- گلِ نار و گلِ نار و گلِ نار بده بوسه تا اسبت را کنم بار

گل نار ترسیده بود و می لرزید. کم مانده بود داد بزند و پدرش را صدا کند. اما پدرش این جا چه کار می کند؟! صدای صدای غریبه بود. صدا را نشناخت. خون تو صورتش دوید و از این حرف غریبه بدش آمد. دل قرص کرد و خدا خدا می کرد یکی به دادش برسد. همان صدا همان حرف را تکرار کرد و و هم داد زد:

- اگر اسبم بمیرد زیر این بار که هفتاد پشت من نکرده این کار

کلام الله که قرآن مجید گل باغ مرا هیچی نچیده

گل نار متوجه تکان خوردن بوته شد و پاش به لرزه افتاد. خم شد و چوب برداشت تا بزندش. سر که راست کرد دید پدرش است. خیالش راحت شد و چوب را انداخت:

- سلام بابا

- سلام دخترم... عزیزم

- اینجا چه کار می کنی ترسیدم بابا

- حلالم کن دخترم... مرا ببخش

گل نار را بغل کرد و گل نار هم تو بغلش زد زیر گریه و تمام ماجرا را برایش تعریف کرد و مرد و گل نار با هم رفتند آیابان و غروب برگشتند و مرد تارسید خانه بلایی سر زن آورد اینقدر کتکش زد که فردا زن دمش را گذاشت رو کولش و مرد هم طلاقش داد و گل نار هم با خوبی و خوشی عروسی کرد و رفت دنبال زندگی اش.

قصه ی ما بسر رسید

کلاغ سیاه

به خانه اش نرسیده هنوز

جوان و کدخدای حيله گر

یکی بود ، یکی نبود
پشت گنبد کبود
مثل همیشه
غیر از خدا هیچکس نبود

قدیم قدیم ها تو یکی از روستاهای کدخدایی زندگی می کرد که خدا را بنده نبود و رمی زمین بند نمی شد. رعیتی ها و کشاورزها از حساب می بردند و البته همه برای او کار می کردند و کسی جرات نداشت باهاش کل کل کند و حرف تو حرفش بیاورد. می داد وسط آبادی فلکش کنند. ماه به ماه مالیات ازشان می گرفت. بقیه اهالی تو زمین بزرگش کار می کردند. کدخدا هم از ترس آنها حسابی کیف می کرد. تو این آبادی جوانی بود که مغرورتر از کدخدا بود و حرف زور تو کتتش نمی رفت. پدر و مادرش روی زمین کدخدا کار می کردند.. اونه. تن به این کارها نمی داد. زورش می آمد با کدخدا حرف بزند و هم کلام بشود. کدخدا شنیده بود جوان کله شقی هست و سر نترسی دارد و سرتا پا غرور است. برای همین منتظر فرصت بود یک روز مچش را بگیرد و خارش کند. می ترسید کله شقی جوان کار دستش بدهد و بقیه دهقان ها را بشورانند و یاغی بشود. برای همین زیاد سر به سرش نمی گذاشت. زمان گذشت تا اینکه جوان نه یک دل که صد دل عاشق دختر کدخدا شده بود. هر چه به پدر و مادرش گفت بروند خواستگاری آنها قبول نمی کردند و می ترسیدند پا پیش بگذارند. بالاخره با چند ریش سفید رفتند خواستگاری دختر کدخدا و او هم آن روز سگش بالا آمده بود. خون خودش را می خورد. ولی آن شب به روی خودش نیاورد و عادی برخورد کرد و جواب نه را گذاشت کف دستشان و راهی اشان کرد. اما به آنها گفت پسرشان فردا به دیدنش بیاید. بچه رعیت خواستگاری دخترش آمده است؟! یعنی چه! چطور جرات کرد؟! این بهترین فرصت بود تا پوزه اش را به خاک بمالد. پدر و مادرش گفتند کدخدا اینطور گفته و او هم گفت فردا به دیدنش می رود. آنها سفارش کردند چیزی نگوید و حرفی نزند تا اوقات کدخدا تلخ بشود! یعنی کدخدا چه کارش دارد؟! چرا گفت به دیدنش برو وقتی جواب نه را داد!! فردا صبح راه افتاد طرف خانه کدخدا که بزرگ و درندشت بود. چند تا نوچه هم دم در خانه اش ایستاده بودند. در زد و رفت تو. محکم و استوار قدم بر می داشت. کدخدا

نشسته بود رو ایوان و می دید جوان سر نترسی دارد و محکم قدم بر می دارد. رفت جلوتر و ایستاد دم پله ها:

- سلام

کدخدا اخم کرد. پک زد به قلیان و دودش را فوت کرد:

- سلام پسر جان

- با من کاری داشتی کدخدا

- پس تو خواستگار دختر منی ها!

- بله کدخدا

کدخدا همین یک دختر را داشت و در عوض چهار تا پسر داشت قلچماق و کافی بود لب تر کند تا آبادی را زیر و رو کنند:

- که اینطور... که اینطور... خواستگار دختر منی ها!

جوان چشم از کدخدا بر نمی داشت. کدخدا به قلیان پک زد و دودش را فوت کرد. به سبیل اش دست کشید. دوباره قل قل قلیان بلند شد. جوان فهمید دارد چیزی را تو ذهنش مزه مزه می کند. فکری و نقشه ای تو سرش هست. کدخدا به چشم های جوان زل زد و دود قلیان را از دماغ بیرون داد:

- که اینطور... ها... کار و بارت چیه پسر جان

- بازو دارم کدخدا

کدخدا از حاضر جوابی اش بدش آمد و احساس کرد دارد مسخره اش می کند:

- باز بی زمین مفت نمی ارزه

زمین زیر بازو خمیر می شه... اما بازویی که بخواد زیر بار منت کسی باشه بشکنه بهتره کدخدا

- که اینطور... مال چطور!

- آنهم پیدا می شه

- تا تو پیدا کنی موهای دخترم سفید می شه

- موهای خودم حساب نیست!

کدخدا از غرورش خوش آمد. از شجاعتش لذت می برد. بر خلاف همه که تا بحال دیده بود. بقیه ترسو و این جوان نترس و دلیر. محکم حرف می زد. نمی خواست اینطوری ردش کند. بچه هاش چندبار هجوم آوردند که کدخدا تشر زد و آنها ساکت سرجاشان ایستادند. آنها هم از ترس صدایشان در نیامد و چپ چپ نگاه جوان میک ردند و او هم اصلا محل سگ نمی گذاشت و چشم هاش فقط پیش کدخدا بود. قل قل قلیان خوابید و دود را فوت کرد. سرتکان داد. فکر کرد باید غرورش را بشکند. باید زیر سوال ها و حرف ها له اش کند:

- که اینطور... حالا که عاشق شدی و آه در بساط نداری

جوان پرید وسط حرفش:

- صبر کن کدخدا... من مردم... اراده دارم و باز و پا و قلبی پاک مونده

به کدخدا بر خورد و اخم هاش رفت تو هم و صداس ر ابلند کرد:

- بهت یاد ندادن وسط حرف بزرگترها نپری! یک شرط داره پسر جان

- چه شرطی!؟

- قبول می کنی!

- شرطی که به شرافتم لطمه نزنه

- نترس شرطم حلاله حلال

- شرط چیه!

کدخدا یکی از پسرهایش را صدا کرد و او هم رفت بالا و کدخدا در گوشش چیزی گفت و پسرش دوید

طرف طویله و جوان دید بره ای کوچک و سفید و پشمالو با خودش می آورد. بره بع بع می کرد. بره را

انداخت جلوی جوان:

- بگیرش

- این چیه کدخدا!!

این همان شرطه پسر جان

- یعنی چه!

- شرط اینه که سال دیگه همین موقع و همین روز بره را همین اندازه بیاری تحویل بدی. همین قد و اندازه

و وزن. هر وقت آوردی دخترم برای توست

جوان خشکش زد. مانده بود چه جوابی بدهد. کدخدا از سکوتش فهمید سنگ روی یخ شده است. جوان

حساب کار آمد دستش که کدخدا زیرک و حيله گر است و نقشه اش را از پیش کشیده است. او هم حالا

نباید عقب بکشد. نباید کوتاه بیاید. کاری را که شروع کرده باید تمام کند:

- باشه کدخدا

جوان رفت خانه و ماجرا را از سیر تا پیاز برای پدر و مادرش تعریف کرد و آنها هم عقلشان به جایی قد نمی

داد. مانده بودند چه بگویند؟! این چه شرطی بود که کدخدا گذاشت؟! جوان بره را خانه گذاشت و از همه

پرس و جو کرد تا راه حلی پیدا کند که موفق نشد که نشد. کسی چیزی نمی دانست. خبر دربدری جوان به

گوش کدخدا می رسید و او هم غش غش می خندید. بره را چطور تا یکساله می ناندازه نگه دارد؟! چه کسی

می تواند با طبیعت بجنگد؟! کجا برود؟! ده روز گذشت و جوان همینطور سرگردان بود. جوان کاری نکرد و

فقط غصه خورد. یک روز رفت بالای آبادی روی تپه نشسته بیود و به دور دورها نگاه می کرد. غصه دار

بود. هر چند دقیقه آه می کشید که دستی نشست روی شانه هاش:

- چه شده جوان! غم یار داری یا غم روزگار!

- غم هر دو

جوان بلند شد و دید درویشی پیر ایستاده کنارش و تکیه داده به عصای کهنه اش:

- سلام

- سلام پسر... چه شده غرق فکری چرا!

جوان تمام ماجرا را مو به مو برایش تعریف کرد و او هم سر تکان می داد و عجب عجب می کرد:

- عجب... این که غصه نداره باباجان

- یعنی تو راهی سراغ داری دررویش!

- برای هر گره ای راهی هست پسر... عجب کدخدای حيله گي... عجب

بعد گره مشکلش را گفت و رفت و جوان خوشحال و خندان رفت خانه و برای پدر و مادرش تعریف کرد و

آنها هم تعجب کرده بودند:

- گرگ!!

- چی گرگ! دیوانه شدی!

- باید یک گرگ پیدا کنیم. گرگ زنده

پدرش رفت با دوتا از شکارچی ها که دوستش بودند صحبت کرد و آنها قرار شد گرگ زنده ای برایش پیدا

کنند و جوان هم خوشحال به بره غذا می داد. بره می خورد و به او عادت کرده بود. بعد از چند رروز

شکارچی ها گرگی را آوردند و با زنجیر بستند تو طویله. محکم بستند. جوان به بره غذا می داد و تا فردا

به گرگ سری نزد و فردا بره را بغل کرد و برد تو طویله. گرگ تا بره را دید هار شده بود. آب از دهنش

چکه می کرد. بره از ترس زهره ترک شده بود و می لرزید و بع بع می کرد. بره را ول کرد جلوی گرگ و او

هم دیوانه وار حمله می کرد و دستش بهش نمی رسید. بعد از یکساعت بره را برد بیرون و غذا به گرگ داد

تا بخورد. تا فردا یک ریز به بره آب و غذا داد. هی غذا داد و داد تا چاق و چله بشود و بعدش می برد

جلوی گرگ و تا یکسال تمام همین کار را کرد و بره همین اندازه ماند. جوان بره را بغل کرد و رفت طرف

خانه کدخدا و مثل همیشه نشسته بود رو ایون قلیان می کشید و وقتی جوان و بره را همان اندازه دید دیوانه

شد. خشکش زد. باورش نمی شد:

- سلام کدخدا... این هم بره ات

بره را انداخت زمین که بع بع می کرد:

- تو چه کار کردی پسر

- تو همین اندازه خواستی من هم آوردم

جوان راه افتاد برود که کدخدا گفت:

- امانتی خودت چه!

- دیگر نمی خوامش کدخدا

- یعنی چه!

- این بره راز بزرگی برای من کشف کرد کدخدا

- چه رازی

ماها مثل بره هستیم و تو هم مثل گرگ که داری ما را می خوری. ما هم خودمون رو از ترس می خوریم
جوان اینها را گفت و از خانه کدخدا رفت بیرون و تو کوچه صدای شکستن قلیان کدخدا را شنید.

قصه ی ما بسر رسید

کلاغ سیاه

شاید به خانه اش رسیده باشد!!

كذخدا و عزراييل

تابستون وقت کاره من نمیرم
زمستون ورف و باره من نمیرم

بهاز لاله زاره من نمیرم
پییز جمع هاکنم قوت زمستون

یکی بود، یکی نبود

پشت گنبد کبود

مثل همیشه

غیر از خدا هیچکس نبود

در زمان های خیلی خیلی خیلی قدیم، تو یکی از روستاهای بزرگ و زیبا کدخدای ثروتمندی زندگی می کرد. نصف زمین های آبادی برای او بود و اهالی آبادی برایش کار می کردند. کلی مال و ثروت داشت. باغ، گاو، گوسفند، زمین و خانه بزرگ و درندشت. چه زندگی ای . ده بیست تایی هم نوچه داشت و کافی بود لب تر کند و کل آبادی را به آتش بکشند. برو بیایی داشت برای خودش . بر حسب قضا آبادی آن طرف تر هم کدخدایی داشت مثل خودش ثروتمند بود و ارث و میراث زیاید بهش رسیده بود. هر چند با هم دوست و هم سن و سال بودند، ولی رقیب سختی برای هم بودند و محصولات و ثروتشان را به رخ هم می کشیدند. کدخدای این طرف آبادی هر روز باید به زمین و کارگرها و کشاورزها سر می زد و همه جا سرک می کشید تا حساب کار دستش باشد. مو را از ماست بیرون می کشید. یک روز بهاری که هوا خوب بود و جان می داد برای قدم زدن. کدخدا خانه نشسته بود و داشت حساب و کتاب می کرد. زن و بچه هاش رفته بودند باغ. داشت چرتکه می انداخت چقدر طلب دارد! کجای کار است. گوسفند ها و گاوها وضعشان چطور است! تو همین فکرها بود که یکی تق تق تق در زد:

- ای بابا . . . ای بابا بازم شروع شد. . . اگر گذاشتند خبر مرگم استراحت کنم

- تق تق تق تق

- آقا نزن در را شکستی پدر جان

- بلند شد و شیطان را لعنت کرد. غرغر کنان در را باز کرد. زبانش بند آمد. لال شد. این گول بیابانی دیگر که است؟! ایستاده بود دم در و بروبر نگاهش می کرد.

- سلام کدخدا

کدخدا بخودش آمد:

- علیک و السلام . . . چه کار داری!

- من عزرائیل هستم . . . آمدم جانت را بگیرم

- چه! عزرائیل!

از قیافه اش معلوم بود شوخی ندارد و انگار وقت مردنش رسیده است. آب دهنش را قورت داد و چهار ستون بدنش شروع کرد به لرزیدن:

- عزرائیل جان . . . قربانت برم . . . الان؟!!

- پس کی؟! چرا الان نه!

- الان فصل بهاره ، همه جا لاله زاره ، تو دلت میاد من بمیرم! نه خدایی دلت میاد!

عزرائیل سر تکان داد:

- باشه من میرم تابستان میام . . . آماده باش

کدخدا دست به سینه خم شد:

- قربان تبرم . . . ای خدا خیرت بده

عزرائیل رفت و در رابست و دراز به دراز افتاد زمین و رنگش شده بود عینهو زردچوبه:

- ای خدا خیرت بده من که نصف جان شدم . . . تو کجا بودی پیدات شد!؟

این ماجرا را به کسی نگفت. برای زنش هم تعریف نکرد. بهار هم تمام شد و تابستان از راه رسید. هوا گرم و

داغ بود و چه محصولاتی و چه میوه هایی و کدخدا همه را می دید و سر خوش می شد. کیف می کرد. یک

روز نشسته بود خانه و هندوانه می خورد. زنم و بچه اش رفته بودند کمی میوه بچینند و او نرفت و کجا

حوصله ی این کارها را داشت! هندوانه را قورت داد که یکی تق تق در زد:

- ای مرض . . . کیه بابا . . . ولمان نمی کنند این مردم

بلند شد و تا در را باز کرد قلبش ایستاد و تازه یادش آمد چه قولی داده بود. عزرائیل بود. خود خودش بود.

همان هیبت و هیکل و قیافه. ای بابا. حالا چه کار کند؟! خشکش زده بود و لال شده بود:

- سلام کدخدا . . . آماده ای که بریم!

کدخدا آب دهنش را قورت داد و من و من کرد:

- آخر!

- آخر چی کدخدا!!

- آخر الان تابستانه ، وقت کار و باره . . بذار من نمیرم! قول میدم بعدا که آمدی باهات بیایم بجان تو قسم . . الان زن و بچه ام اسیر می شن. . . دلت میاد!!

عزرائیل دید اینطور التماس و زاری می کند کوتاه آمد:

- باشه می رم و بر می گردم . . . خداحافظ

- خدا خیرت بدهد . . . خدا پشت پناهد

در را بست و دوباره از حال رفت . تابستان هم تمام شد و کدخدا پاک فراموش کرد چه قول و قراری داشته است. پاییز از راه رسید. هوا سرد شد. درخت ها برگهاشان را می ریختند و پاییز جنگل را حسابی لخت کرده بود. باد سردی می وزید. کدخدا تو این فصل زیاد بیرون نمی رفت تا سرما بخورد و مریض بشود و بخودش زیادی می رسید. هر چه نیاز داشت دستور می داد براش می آوردند. یک روز کدخدا نشسته بود کنار بخاری هیزمی و چای می خورد و خانه تنها بود. زن و بچه هاش رفته بودند ده آنطرفی پیش بستگانشان. او تنها مانده بود خانه. چای را تو نعلبکی ریخت و هورت کشید که یکی تق تق تق در زد. نعلبکی را انداخت پایین:

- کوفتم شد . . . چه خبرته آقا جان

- تق تق تق تق

- در را شکستی پدرجان . . . آمدم . . . لعنت بر شیطان

در را باز کرد. خودش بود. عزرائیل. ای بابا. باز سر و کله اش پیدا شده است و چرا یادش نمی رود!؟

- سلام کدخدا . . . این هم پاییز . . . آماده شو باید بریم

کدخدا گردن کج کرد و زار زار به عزرائیل نگاه کرد ک هدم در ایستاده بود و انگار عجله داشت:

- عزرائیل جان . . قربانت بروم . . الان!

- پس کی؟

کدخدا دل قرص کرد. آب دهنش را با زحمت قورت داد:

- الان پاییزه، باید آذوقه زمستان جمع کنم. . . زن و بچه ام اسیر می شن خدایی دلت میاد!

عزرائیل سر تکان داد:

- باشه می روم زمستان بر می گردم

گفت و رفت و کدخدا تمام تنش می لرزید. در را بست و رفت کناری بخاری مثل جنازه افتاد. رنگ و رو براش نمانده بود و این دیگر چه عذابی است! تا چند روز کدخدا ناخوش بود. پاییز هم تمام شد و زمستان از راه رسید و هوا حسابی سرد شده بود. برف سنگینی بارید و کدخدا خوشحال بود که سال دیگر محصول خوبی خواهند داشت. همه جا سفید پوش شده بود. زن و بچه ی کدخدا رفته بودند باغ پشت خانه تا برف بازی کنند. آدم برفی درست کنند و او نرفت و لم داد کنار بخاری هیمه ای که می سوخت و اتاق گرم بود و جان می داد برای چرت زدن. دراز کشیده بود که یکی تق تق تق در زد:

- ای داد و بیداد . . . ای داد و بیداد اگر گذاشتند یک کم استراحت کنم

- تق تق تق . . . تق تق

- آقا در را شکستی آدمم بابا

در را باز کرد و دید باز هم عزرائیل آمده و چرا فراموشش کرده بود! الان چه کار کند؟ چه بگوید؟ دیگر چه بهانه ای بیاورد! مگر قبول می کند؟! لال شد. داشت گریه اش می گرفت:

- سلام کدخدا . . . زمستان هم رسید . . . آماده شو بریم

کدخدا سریع پرد تو حرفش:

- الان بریم ! باشه حرفی ندارم ولی . . .

- ولی چه ؟

- آخر الان زمستانه ، همه جا برف و باره . . . بذار نمیرم . . . دلم برای زن وبچه هام می سوزه عزرائیل جان

اینقدر ناله و التماس کرد که عزرائیل بیخالش شد :

- باشه . . . من میرم تا اینکه خودت بیایی دنبالم

کدخدا ذوق زده شد:

- ای به چشم . . . حتما می آیم . . . قربانت برم . . . خدا خیرت بده بفرما تو

عزرائیل رفته بود و کدخدا از خوشحالی بشکن می زد. تو پوستش نمی گنجید. چه کیفی می کرد:

- خودم بروم دنبال عزرائیل! ها ها ها . . . مگر دیوانه ام . . . ها ها ها

خوشحال بود از اینکه سر عزرائیل کلاه گذاشته است. رفت کناری بخاری با خیال راحت گرفت خوابید.

زمستان هم با تمام سرماش تمام شد. بهار از راه رسید. طبیعت جان گرفت. پرنده ها مست آواز می خواندند. هیاهویی تو آبادی افتاده بود. همه خوشحال بودند. جشن گرفتند. شادی کردند. کوچه باز از سرو

صدای بچه ها پر شده بود که دنبال هم می کردند. تا اینکه یکی از روزهای بهاری خبر آوردند که کدخدای

آباید آن طرف مرد. این خیر همه جا پیچید و به گوش کدخدا هم رسید و اولش تعجب کرد. یکه خورد. هر

چه باشند با هم دوست بودند. برو بیایی داشتند. باید برود در مراسم کفن و دفنش شرکت کند. هر چه باشد

بزرگ آبادی است و همه احترامش را نگه می دارند. اسب را سوار شد و بتاخت رفت طرف آبادی آن

طرف. بعد از یکساعت رسید آبادی آنها و دید همه جمع شده اند جلوی خانه کدخدایشان. او هم باید اول از

کنار قبرستان رد می شد و دید سه نفر آنجا دارند با هم جر و بحث می کنند. رفت جلو و آنها تا کدخدا را

دید دست به سینه ایستادند:

- سلام کدخدا جان

- سلام علیک کدخدا خوش آمدی

کدخدا از اسب پیاده شد و به آنها کرد:

- سلام باباجان . . . چه شده!

- قبر آن خدا بیامرز را آماده کردیم . . . ولی اینها قبول ندارند

- چرا!؟

- قبر کوچک شده به نظرت کدخدا!

کدخدا جلو رفت و به قبر نگاه کرد. یکی از جوانها اشاره کرد به قبر :

- با چوب اندازه گرفتیم کدخدا

کدخدا رو کرد به آنها:

- این که کاری ندارد

- چطور مگه کدخدا

- آخر آن خدایامرز هم اندازه و هم قد خودم بود. . . هم سن و سال هم بودیم . . . بذارید برم تو اندازه

بگیرم . . اگر اندازه ی من بود که همین قبرش براش خوب است . . . حلا برید عقب

کت سیاه را در آورد. جوانها کمکش کردند تا برود تو قبر و او هم دراز کشید تو قبر که اندازه ی خودش بود

و مو نمی زد. همین موقع عزرائیل بالا سرش سبز شد:

- سالم کدخدا . . . نگفتم خودت میای دنبالم!

کدخدا لال شده بود و رفت تا تکان بخورد عزرائیل جاننش را گرفت و رفت پی کارش.

قصه ی ما بسر رسید

کلاغ سیاه

به خانه اش نرسیده است هنوز

خروس گمشده

یکی بود ، یکی نبود
پشت گنبد کبود
مثل همیشه
غیر از خدا هیچکس نبود

شاید شماها ندانید که مرغ و خروس در زمانهای خیلی خیلی قدیم کشته مرده ی هم بودند. بعله. مرغ و خروس نه یک دل که صد دل عاشق هم بودند. می مردند برای هم و اگر یک روز همدیگر را نمی دیدند مریض می شدند. دیگر همه فهمیده بودند چقدر خاطر هم را می خواهند. دوستی آنها زبانزد شده بود. کسی تا به امروز ندیده که مرغ و خروس با هم دعوا و مرافعه کنند و قهر باشند. اصلا و ابدا. روزها تو دشت خدا قدم می زدند و صحبت می کردند. سیر نمی شدند از حرف زدن. شب ها هم زیر درختی بزرگ می خوابیدند. آخرش مرغ و خروس با هم عروسی می کنند. چه جشنی! چه مراسمی! تمام حیوانات دعوت بودند و شادی کردند و آن روز به یاد ماندنی بود. خروس هم دست زنش را گرفت و رفتند دنبالش زندگی اشان و روزها ی خوشی را با هم داشتند و هیچی نشده به فکر چند تا جوجه ی خوشگل بودند. از آن طرف شغالی نزدیکی آنها زندگی می کرد. یعنی دورتر از آنها و از دور آنها را می دید ولی آنها نمی توانستند شغال را ببینند. شغال تمام رفتارشان را زیر نظر داشت. چه نقشه ها که نمی کشید. دنبال یک فرصت مناسب بود تا دخل خروس را بیاورد. اما آنها یک لحظه از هم جدا نمی شدند. همیشه کسی دور و برشان بود. شغال رفته بود تو فکر که چه کار کند؟! ای بخوشکی شانس. راه می رفت و غرغمی کرد. تا اینکه شب هوا ابری شد و شغال هم زد به سرش که امشب حمله کند و هر چه شد بادآباد. چاره ای ندارد و شکم گرسنه هیچی سرش نمی شود. هوا تاریک شده بود. او همه جا را خوب می دید. سینه خیز و آرام آرام آمد جلو تا نزدیکی های مرغ و خروس و دید کنار هم خوابیده اند و چه خروپفی هم می کنند. از قضا سگ با نامزدش رفته بود دور و اطراف آبادی گستی بززند و این شغال را کلی خوشحال کرده بود. یواش یواش آمد جلوتر و ایستاد بالا سر خروس که هفت تا پادشاه را هم خواب می دید و خواب خواب بود. شغال یک چشم به هم زدن چنگ انداخت به گلوی خروس و او نفسش بند آمد. کبود شده بود و کجا قدرت داشت بال بال بزند یا جیغ و داد کند! شغال معطل نکرد و زد به چاک و تو تاریکی غیپش زد.

صبح آفتاب سر زده مرغ بیدار شد. قلنج تنش را شکست . قد قد کرد. هم گرسنه اش بود و هم تشنه اش. بلند شد بال بال زد و و چه خوابی کرده بود! بهش چسبید. یکهو متوجه شد خروس نیست. یعنی چه! اصلا چرا امروز قوقولی قوقو نخواند! یعنی کجا رفته صبح به این زودی! سابقه نداشت بدون هماهنگی هم جایی بروند! کجا رفته باشد! از کجا بداند! دلشوره گرفت. غصه دار شد و بغض کرد. دور وبرها را گشت زد و خبری ازش نبود. کم مانده بود گریه کند. ترسید نکند اتفاقی افتاده برایش و خبری ندارد! چه! اتفاق! وای نه! حالا کجا برود! ای داد بیداد! پ پ پخی زد زیر گریه و اشک می ریخت به پهنای صورتش و تمام تنش از حق حق می لرزید. خروس آب شده و رفته بود زمین. زیر همان درختی که می خوابیدند نشست و ناله می کرد. درخت وقتی دیدی مرغ اینطوری ناله و زاری می کند ناراحت شد و تعجب کرده بود:

- ببینم مرغی جان . . . چرا ناراحتی! چی شده!

مرغ سر بالا گرفت و به درخت زل زد:

- تو خروس را ندیدی!

- نه ندیدم . . . مگه چی شده!!

مرغ ضجه زد:

- خروس گمشده درخت جان . . . شوهرم گمشده

درخت از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد. آه کشید و لرزید. اینقدر ناراحت شد که برگهاش همه شروع کردن به ریختن. درخت زار زار داشت گریه می کرد. مرغ هم رفت دنبال خروس بگردد. همین موقع سر و کله بزی پیدا شد. هر روز از کنار همین درخت رد می شد و باهاش چاق سلامتی می کرد. از دیدن درخت تعجب کرد. چرا برگهاش را می ریزد! رفت جلوتر:

- سلام درخت

- سلام بزی جان

- چرا برگهاش را می ریزی آخر . . . چه شده!

درخت لرزید:

- خبر نداری!

- نه بجان تو . . . چه شده حرف بزن

- درخت برگ ریزون ، مرغی پریشون، خروس گمشده . . . خروس گمشده

بزی از این خبر یکه خورد و آخ گفت. چند بار به ریش سفیدش دست کشید و ناله کرد و از غصه محکم سرش را کوبید به سنگی که بغل درخت بود. شاخش شکست. راه افتاد رفت طرف رودخانه تا آبی بخورد و دماغ و بی حوصله می رفت. فکرش را نمی کرد برای دوست همچین اتفاقی بیفتد. حالا چه کار کند!؟ چه کاری از دستش بر می آید!؟ مرغ کجا رفته باشد! طفلک لابد زهره ترک شده است. بزی با کلی فکر و خیال

رسید به رودخانه. سر خم کرد تا آب بخورد. رودخانه وقتی دید بزی یک شاخ دارد تعجب کرد و بزی را صدا کرد:

- سلام بزی جان

- سلام رودخانه

- خدا بد نده... چرا یک شاخ شکسته!

- چی بگم... بزی یه شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون... خروس گمشده... خروس گمشده بزی آب خورد و رفت و رودخانه خیلی از این خبر ناراحت شد. شوکه شد وقتی شنید خروس گمشده است. بهر حال با هم دوست بودند. با مرغ هم دوست بود. هر روز بهش سر می زدند. حالا مرغی بیچاره چه کار می کند؟! لابد ترسیده. نکند برای خروس اتفاق بدی افتاده باشد! رودخانه از ناراحتی آب را گل آلود کرد. همین موقع درویشی با لباس پاره پوره از آنجا رد می شد. عصا دستش بود. مثل همیشه. همه می شناختنش. مهربان بود و همه را دوست داشت. قیافه اش داد می زد که حسابی خسته است و تشنه. نشست آب بخورد که دید آب گل آلود است:

- سلام چرا آب را گل آلود کردی رودخانه جان

- سلام درویش... چی بگم!!

- چیزی شده!

- رود گلی، بزی یه شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون... خروس گمشده... خروس گمشده درویش تا شنید خروس گمشده بلند شد و داد زد و افتاد زمین. خیلی خیلی ناراحت شد. عصای دستش را بلند کرد و محکم فرو کرد تو چشمش و یکی از چشم هاش کور شد و خون راه افتاد. با دستمال بست. بعد با یک چشم رفت طرف ده و غصه می خورد. تو راه که می رفت به دختر یکی از کشاورزها روبرو شد که برای پدرش آش می برد. پدرش رو زمین کار می کرد و او هر روز باید برایش ناهار ببرد. دختر درویش را دید که یک چشم دارد و صورتش خونی است و تعجب کرد:

- سلام درویش

- سلام دخترم

- چشمت چه شده درویش! چه اتفاقی افتاده برات

- نپرس که دلم خون است دختر جان نپرس

- خدا نکنه... چه شده آخر

- درویش یه چشمی، رود گلی، بزی یه شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون، خروس گمشده... خروس گمشده

دختر کشاورز تا شنید خروس گمشده آش را ریخت روی سرش و جیغ زد روی رفت دنبال خروس و مرغ بگردد و شاید پیداشان کرد! دختر با گریه و زاری رفت خانه و مادرش تا دخترش را آنطوری دید ترسید:

- یا خدا... چه شده دختر جان چرا آتش به سرت ریختی!

دختر ضجه زد و به گریه افتاد:

- دختر آتش به سری، دروی یه چشمی، رود گلی، بزی یه شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون،
خروس گمشده... خروس گمشده

مادر دختر زد به صورتش و رفت چاقو آورد و یکی از سینه هاش را قطع کرد و انداخت زمین و خون مالی
شده رفت دنبال شوهرش که تو زمینی کار می کرد. شوهر از دیدنش تعجب کرد. زنش یک سینه دارد! چرا
رنگش پریده است؟! یعنی چه؟! کم مانده بود شاخ در بیاورد. به حق چیزهای ندیده. چرا یک سینه دارد!؟
- چه شده زن! چرا یک سینه داری!

- زن سینه بریده، دختر آتش به سری، درویش یه چشمی، رود گلی، بزی یه شاخی، درخت برگ ریزون،
مرغی پریشون، خروس گمشده... خروس گمشده

مرد یکه خورد. انتظار همچین خبری را نداشت. بیلی که تو دستش بود را بلند کرد و محکم کوبید تو سرش.
زد به کله اش و خون تمام صورتش را رنگت. زن برگشت ده تا دنبال مرغ بگردد و کمی دلداری اش بدهد.
مرد ناله می کرد. بلند بلند ناله می کرد. همین موقع شغال داشت از آنجا رد می شد و صدای ناله ای شنید.
مرد را دید که خون تمام سر و صورتش را پر کرده است. رفت جلوتر نزدیک مرد ایستاد:

- سلام... چرا سر شکسته ای!!

- بابا بیل به سری، مادر سینه بریده، دختر آتش به سری، درویش یه چشمی، رود گلی، بزی یه شاخی،
درخت برگ ریزون، مرغی پریشون، خروس گمشده... خروس گمشده

شغال تا شنید خروس گمشده زد زیر خنده. از خنده ریشه می رفت. غش غش می خندید و دولا شد و
نشست زمین و مرد عصبانی داد زد:

- مرض... این کجاش خنده داره

شغال باز می خندید. مرد عصبانی بیل را بلند کرد که بکوبد تو سرش، شغال ترسید و زورکی جلوی خنده
اش را رنگت:

- جرات داری بخند تا بزخم مغزت را داغونم کنم... چرا خندیدی!

- خروس گم نشده من بردمش

- چی؟! تو خروس را دزدیدی! ای نابکار

بیل را بلند کرد که شغال داد زد:

- حالش خوبه... بیا برمی بدمش به تو... فقط زن

بعد با هم راه افتادند و رفتند طرف بالای ده که خروس را جایی قایم کرده بود. مرد هر چند لحظه داد می
زد و شغال را دعوا می کرد و شغال هم از ترس حرفی نمی زد:

- اگر خروس نباشه می کشمت

- نه نخوردمش بجان تو

رسیدند همانجا و شغال خروس را آزاد کرد. مرد خروس را بغل کرد و با هم روبوسی کردند و خروس هر چه دهنش بود به شغال گفت و او هم لام تا کام حرفی نزد. مرد خروس را برداشت و رفتند آبادی و تمام حیوانات و اهالی آبادی از خوشحالی جشن گرفتند و مرغ هم از خوشحالی غش کرده بود و اب به سرو صورتش زدند و به هوش آمد و آن شب را همه جشن گرفتند و شادی کردند.

قصه ی ما بسر رسید

کلاغ سیاه

نمی دانیم بلاخره به خانه اش رسیده است یا نه!!!؟؟

مرد آواز خوان و پلنگ

(چوی مال در شونه، حرف مال در نشونه)

یکی بود ، یکی نبود
پشت گنبد کبود
مثل همیشه
غیر از خدا هیچکس نبود

در زمان های خیلی خیلی خیلی قدیم، یعنی آن موقع که ماها اصلا دنیا نبودیم، مرد جوانی تو یکی از روستاهای خوش آب و هوا زندگی می کرد. روستا وسط جنگل بود. چه جایی! مردم روستا همه با هم خوب بودند. کشاورزی و دامداری می کردند. دعوا تو کارشان نبود. سرشان تو لاک خودشان بود و به همدیگر کمک می کردند. شب ها به هم سر می زدند و بالاخره زندگی با خوبی و خوشی می گذشت. تو این روستا مرد جوانی بود که صدای خیلی خوبی داشت. هر وقت که بیکار می شد می زد زیر آواز. صدا تو آبادی و جنگل می پیچید. همه دوستش داشتند. تو هر جشنی و مراسمی ازش می خواستند یک دهن برای همه بخواند و او هم می خواند و دل همه را تازه و شاد می کرد. صدایش دل سنگ را هم پاره می کرد ، چه برسد به آدم. دخترها عاشق زارش بودند. جوان هیزم شکن بود. می رفت جنگل همیشه کند و همانجا می خواند و کارش را هم دنبال می کرد. تا اینکه یک روز صبح پاییزی که هوا سرد بود و نم باد سردی هم می وزید، جوان تبر را برداشت و رفت جنگل. زمین پر از برگهای زرد و قرمز بود و درخت ها لخت شده بود. دستشان رو به خدا دراز بود و انگار بهار را از خدا گدایی می کردند. تبر دستش بود. رسید وسط جنگل نشست رو تنه خشکیده ی درختی که افتاده بود. زد زیر آواز. برای خودش می خواند که صدای خش خش شنید. ساکت شد. دلش هری ریخت. که می تواند باشد؟! ساکت شد. باز صدای خش خش آمد. انگار یکی یواش یواش رو برگها راه می رفت. به شک افتاد چه کسی زاغش را می زند. بلند شد. به پشت سرش نگاه نکرد. راه افتاد که برود باز صدا آمد. ایستاد و تا برگشت موهای تنش سیخ شد. خشکش زد از وحشت. دهنش باز بود. یعنی واقعیت دارد! الان چه کار کند؟! پلنگ بزرگی بود که آهسته بطرفش می آمد. چه هیبتی داشت! با ابهت و مغرور. دست و پاش را گم کرد. تبر از دستش افتاد زمین. مرد همانجا ایستاده بود. انگار برق گرفته بودتش.

پلنگ نشست و پوزه به پاهاش مالید. سرش را به پاهاش می مالید و نفس نفس می زد. مرد وقتی دید باهاش کاری ندارد خیالش راحت شد. با ترس و لرز خم شد و به سرش دست کشید و نازش کرد:

- من بی قرار تو شدم مرد جوان

- بی قرار من!! چرا؟

- من عاشقت شدم... عاشق صدای تو... آه... کاش من یک انسان بودم... انسان

مرد جوان گیج شده بود. چه می گوید! پلنگ عاشق هم می شود؟! عاشقی پلنگ را اینطور رام کرده است!!

حالا چرا عاشق من!؟

- پلنگ پهلوان چرا عاشق من!!

- از وقتی صدات را شنیدم عاشقت شدم. دیدم انسان بودن چقدر قشنگ است! آواز تو دلم را لرزاند... .

همیشه منتظرت بودم تا بیایی و آواز بخوانی... حالا یک کم برام بخوان مرد جوان

مرد جوان فکر کرد چرا باید انتظارش را بکشد!

- آخه چرا انتظار مرا می کشیدی!

- انتظار نکشیدی چون عاشق نیستی و دلت را به کسی ندادی... اما من عاشق شدم... کمی برایم آواز

بخوان

مرد پلنگ را بوسید و نازش کرد. به سر و صورتش دست کشید و باورش نمی شد پلنگ مهربان بشود و با

آن عظمتش رام بشود. عشق هر کسی را رام می کند! نشست زمین رو برگها و پلنگ هم سرش را گذاشت

رو زانوهایش و جوان خواند. اینقدر سوزناک و قشنگ خواند که پلنگ دلش جورایی شد. می خواند و به سر و

صورتش دست می کشید. اینقدر خواند که دیگر خسته شد. هوا داشت غروب می کرد. جوان نازش

کرد:

- من باید برم پلنگ پهلوان

- آه چه زود... چه زود

هر دو بلند شدند و پلنگ زل زد به چشم های عسلی مرد جوان:

- قولی به من می دی!

- چه قولی پلنگ پهلوان!

- هیچ وقت تنها و منتظرم نذاری و بیای و برام آواز بخوانی... قول می دی!

- باشه قول می دم

مرد جوان بلند شد. تبرش را برداشت و راه افتاد که برود دید پلنگ پشت سرش حرکت کرده است. ایستاد

و برگشت و رو کرد به پلنگ:

- کجا میای دنبالم!

- تا آبادی باهات میام

- نه نه تو هم باید قول بدی آنطرف ها آفتابی نشی. . قول میدی!
پلنگ سر تکان داد:

- باشه قول میدم ولی رفتنی باز آواز بخوان تا صدات را بشنوم
- باشه می خوانم

ازش خداحافظی کرد و رفت و تو راهی زد زیر آواز و پلنگ همانجا نشست و گوش می کرد و جوان رفت و رفت تا رسید به آبادی و هنوز از اتفاق امروز منگ بود. باورش نمی شد. این راز را نباید به کسی بگوید. اصلا و ابدا و اول اینکه کسی باور نمی کرد و دوم اینکه شاید از سر کنجکاوی تعقیبش کنند و خدای نکرده بلایی سر پلنگ بیاورند! نه! نباید با کسی در این باره حرفی بزند. بهش قول داد فردا هم به دیدنش برود. موقع خواب به این فکر می کرد عشق چه عظمتی دارد که درنده ترین ها را هم رام و آرام می کند! چشم هاش را بست که صدای نعره ای شنید. از جا پرید و رفت ایستاد رو ایوان و زل زد به جنگل که تو تاریکی فرو رفته بود. صدای نعره باز آمد. بعله. خودش بود. صدای نعره ی پلنگ بود و سگ ها با شنیدن صدای پلنگ بنا کردن به واق واق کردن. آبادی پر از صدای عوعوی سگ ها شده بود و نعره پلنگ که از سیاهی جنگل می آمد. مرد جوان آه کشید و رفت تو اتاقش و گرفت خوابید.

فردا نزدیک های ظهر بود که مرد جوان تبرش را برداشت و راهی جنگل شد. هوا سوز داشت و سرد بود. به این فکر می کرد یعنی پلنگ الان منتظرش نشسته است؟! لا به لای درخت ها رسید که برگهاشان می ریخت زمین. باد برگ ها را پخش و پلا می کرد. جوان زد زیر آواز. اینقدر بلند خواند تا پلنگ بفهمد دارد می آید و او هم صدایش را شنید و به طرف مرد جوان دوید و وقتی به هم رسیدند به سرو کول هم پریدند و چقدر خوشحال شدند از دیدن هم. با هم کشتی گرفتند. دنبال هم کردند. بالا و پایین می پریدند. تو دلشان عروسی بود. بعد که خسته شدند نشستند یک گوشه رو برگها که فرش شده بودند زمین. پلنگ سرش را گذاشت رو زانوهاش و جوان هم به سرش دست کشید و زد زیر آواز. از دل و جان می خواند. پلنگ هر چند دفعه آه می کشید و آرزو می کرد انسان باشد. مرد جوان تا غروب برایش آواز خواند و خواند. تمام که شد پلنگ مثل همیشه ازش قول گرفت فردا هم به دیدنش برود. او هم قول داد. هر دو بهم عادت کرده بودند. پلنگ عاشقش بود و او به پلنگ عادت کرده بود. از طرفی کل آبادی گیر دادند که باید الله و بالله آستین بالا بزند و زن بگیرد. خانواده اش که بدتر. همه پا را کردند تو یک کفش که همین هفته باید بساط عروسی را برپا کنند. مرد جوان اولش مخالفت کرد. بعد تسلیم شد و دختری که دلش می خواست را برایش گرفتند و عقد کردند. شب خواستگاری تمام دوستاش و اهالی آبادی ازش خواستند بخواند. او هم خواند و یاد پلنگ افتاده بود. بلندتر می خواند. شبش که همه رفتند آمد نشست رو ایوان و هر چند هوا سرد بود، اما او دل پیش دوستش پلنگ بود و زد زیر آواز و شنید پلنگ از تو دل سیاهی جنگل نعره می کشد. او هم خواند و سردش که شد آمد تو اتاق تا بگیرد بخوابد. اما پلنگ نمی خوابید و نعره می کشید. صدایش می کرد. نعره اش نشان می داد بی قرار است. مرد جوان با اینکه دیگر نامزد داشت باز دلش هوای دوستش را می کرد و

چند روزی فرصت نکرد به دیدنش برود. بعد از چند روز زد به سرش که برود جنگل پیش پلنگ. هوا ابری بود و انگار میل باریدن داشت. باد هو می کشید تو درخت ها و برگها را جارو می کشید. پلنگ نشسته بود زیر درخت و نگاهش می کرد. از دیدن مرد جوان خوشحال شد:

- سلام پلنگ پهلوان

- آه سلام ... چند روزی خبری ازت نبود حتی صدای آوازت از آبادی نمی آمد ...

مرد جوان نشست کنارش و به سر و صورتش دست کشید :

- من زن گرفتم پلنگ پهلوان ... شاید زیاد نتونم بهت سر بزخم گرفتاری زندگی اینه دیگه

پلنگ آه کشید:

- ای کاش من هم انسان بودم انسان

دیگر چیزی نگفت و مرد جوان هم حرفی نزد و شروع کرد به خواندن و خواند و خواند آسمان یکهو ترکید و رعد و برق زد و باران مثل سیل راه افتاد و هر دو خیس شده بودند. باران شلاقی می بارید و مرد جوان هم بلند شد:

- خوب باید برم ... شاید نتونم زیاد پیام به دیدنت

پلنگ نگاهش کرد:

- تو نیای من میام

- تو قول دادی به من

- تو هم قول دادی ... یادت رفت که عاشقتم

زیر باران خیس خیس شده بودند. جوان دل دل می کرد زودتر برود تا شب نشده و آنوقت تو جنگل آنهم تو این هوا گم و گور می شود و راهش را نمی تواند پیدا کند واگر مه بگیرد که بدتر. باید برود:

- نگفتم نیام ... کمتر می تونم به دیدنت پیام

- خوب دوست خوبم مراقب خودت باش ... خداحافظ

پلنگ سر تکان داد:

- خداحافظ

راه افتاد برود که مرد جوان شنید پلنگ گفت:

کاش من انسان بودم ... انسان

جوان پا تند کرد تا زودتر به آبادی برسد و آخر هفته جشن عروسی اش است و باید آماده بشود.

شد آخر هفته و آبادی غوغا بود. همه در گیر عروسی بودند. چه جشنی! چه بریز و بپاشی! همه اهالی آبادی جمع شده بودند و چه بزن و بکوبی راه انداخته بودند. عروسی باشکوهی بود. مردم خوشحال بودند. از جان و دل می خواند. صدایش انگار از آسمان می آمد و خیلی حسرت صدایش را می خوردند. چه صدایی! چه آوازی! پلنگ از دورها نعره می کشید. صدایش می کرد و مرد جوان نمی شنید و غرق شادی بود. عروسی با کلی سر

و صدا تمام شد. دوسه ماه گذشت و با زنش زندگی تازه ای را شروع کرده بود و با هم خوش بودند. پاک یادش رفته پلنگ روزگاری دوستش بود. عاشقش بود. بهش قول داده بود برایش آواز می خواند. از این موضوع چیزی به زنش نگفته بود. اصلا برای کسی تعریف نکرده بود. بعد از چند ماه دلش هوای دوستش را کرده بود. تصمیم گرفت فردا برود به دیدن دوستش پلنگ و لابد منتظرش هست. زمستان بود و برف سنگینی می بارید. جوان و زنش رو ایوان کمی ایستادند و به برف نگاه کردند که تو هوا پر پر می زدند و می افتادند زمین. حیاط خانه سفید شده بود و مرد جوان حدس اگر همینطور ببارد تا صبح کلی برف می شیند. می رفتند تو اتاق که صدای نعره ای از دل جنگل آمد. زنش به جنگل نگاه کرد:

- صدای چی بود؟!

مرد جوان هول کرد:

- نمی دانم

بعدش رفتند تو اتاق و گرفتند خوابیدند. صبح که بیدار شد برف بند آمده بود و ابر سیاهی تو دل آسمان نشسته بود. صبحانه خورد وشال و کلاه کرد و تبرش را برداشت و رفت طرف جنگل که سفید پوش شده بود. زمین را انگار کفن کرده بودند. تا چشم کار می کرد سفیدی می دیدی. برف تا مچ پا نشسته بود. با هر بدبختی و سختی که بود رسید جنگل. شاخه درخت ها بعضی ها شکسته بودند. خم شده بودند. پرنده ها برای خودشان می چرخیدند و پرواز می کردند. مرد جوان زد زیر آواز. بلند بلند می خواند. پلنگ از شنیدن صدایش ذوق زده شد و دوید طرفش و به هم که رسیدند هر دو خندیدند:

- سلام پلنگ پهلوان

- سلام چه عجب بالاخره آمدی . . . دلم برات برای آوازت تنگ شده بود

بعد با هم کشتی گرفتند. خوشحالی کردند و دنبال هم کردند تو برف و بازی اشان که تمام شد نشستند یک گوشه زیر درختی که خشک بود:

- کمی برام آواز بخوان مرد جوان

- باشه

بعد زد زیر آواز و یک دل سیر خواند و خواند و خواند تا خسته شد. زیاد نماند پیش پلنگ و می دانست نباید زنش را منتظر بگذارد. نزدیک های ظهر بود که بلند شد برود. پلنگ با التماس نگاهش کرد:

- کاش من هم انسان بودم . . . انسان . . . دلم برات تنگ می شه. . . کی بر می گردی!

مرد جوان حرفی نزد و نگاهش کرد:

- بگم . . . نمی دونم

پلنگ پوزه به پاهاش مالید و او هم به سرش دست کشید:

- اگر چیزی ازت بخوام قبول می کنی؟!

- چی شده پلنگ پهلون بگو چی می خوای از من!

- امشب مرا ببر خانه ات . . . فقط امشب . . . قول می دم دیگه هیچ وقت نیام طرف آبادی
مرد جوان یکه خورد و رنگش پرید:

- چی؟! زخم می ترسه . . نه حرفش را هم نزن

پلنگ کوتاه بیا نبود و اینقدر اصرار کرد و گفت و التماس کرد تا مرد جوان راضی شد :

- اما به یک شرط

- به چه شرطی

- قول می دی قبول کنی!

- قول می دم

- نباید خودت را نشان بدی . . زخم می ترسه سکنه می کنه. . . توآبادی هم خودت را نشان نده. . .

من در پشت بام را باز میذارم تو هم سریع برو بالا و تو پشت بام

- تو هم قول میدی شبش برام بخوانی!

- آره قول می دم

- من میرم تا غروب میام دنبالت

خداحافظی کرد و رفت خانه و غروب که هوا تاریک شد آمد بیرون دم جنگل و دید پلنگ منتظرش
نشسته است. کمی صبر کردند تا هوا قشنگ تاریک بشود و تاریک که شد راه افتادند. مرد جوان اول
رفت تو حیاط دید کسی نیست در را باز کرد و پلنگ پرید تو و رفت زیر پله ها قایم شد. مرد جوان
اشاره کرد صبر کند. رفت بالا و در را باز کرد. زنش تو آشپزخانه بود و با یک اشاره پلنگ پرید رو ایوان
و از نردبان چوبی رفت پشت بام و کز کرد یک گوشه. شب شد و شام که خوردند . شام که خوردند
مرد جوان بنا کرد به آواز خواندن. حالا نخوان کی بخوان. چه آوازی! پلنگ از همان بالا غرق لذت شده
بود. کیف می کرد از اینکه امشب را آمده خانه ی کسی که عاشقش است. زنش نشست کنارش و سینی
چای را گذاشت جلوش و مرد هم دیگر آواز نخواند:

- چیه دلت امشب هوایی شده!

مرد جوان لبخند زد و سرخ شد:

- چیزی نیست . . . دلم گرفته بود

بعدش چای را با هم خوردند. زن همین موقع فین فین کرد:

- بوی چیه! چه بوی بدی میاد!

مرد جوان رنگش پرید. فهمید بوی دهن پلنگ است که خانه را برداشت است. حرفی نزد و لب گزید.

زنش باز فین فین کرد:

- بوی بدی میاد . . . حالم بد شده

مرد جوان هم بو کشید:

- آره راست می گی

بلند شد در اتاق را باز کرد و باد سردی آمد تو اتاق و بخاری روشن بود والا یخ می زدند:

- بوی چی می تونه باشه مرد!

- فکر کنم بوی لاشه ی سگ باشه . . آره حتما سگی مرده را انداختند تو کوچه

زنش پیف پیف کرد و عق زد و هر دو ساکت شدند.

آخ. دل پلنگ شکست. خیلی بد شکست. من لاشه ی سگ شده ام! ای بی معرفت! من که عاشق زارت بودم. گرفتارت بودم. شب رو روز انتظارت را کشیدم و آخر تو خانه ی خودت به من می گویی لاشه ی سگ! اینها را توی دلش گفت. یواش به پایین نگاه کرد. زن رفته بود آشپزخانه و مرد هم دنبالش رفت و او هم با یک جست پرید پایین . در باز بود و رفت تو تاریکی جنگل گم شد. مرد آمد رفت در را ببندد که ردپای پلنگ را دید و خیالش راحت شد. نفس راحتی کشید و شبش را گرفت خوابید و ندید دل پلنگ چطور می تکه تکه شد از حرفش. مرد جوان چند روز تمام رفت جنگل به دیدنش و اما پیداش نکرد. سر قرار نبود. یک هفته رفت و آمد و دیگر بی خیالش شد. یکی دو سال گذشت و خدا بچه ای به آنها داد و سرش با زندگی گرم بود و تا اینکه روزی پاییزی رفته بود جنگل هیزم کند. تبر دستش بود. برگها تو هوا پرپر می زدند و می ریختند پایین. باد برگها را جارو می کشید. زد زیر آواز و می خواند و می رفت که چشمش به پلنگ افتاد. سرش پایین بود و انگار نه انگار صدای مرد جوان را شنیده است. محل نمی گذاشت. مرد جوان دوید طرفش:

- سلام پلنگ پهلوان . . کجایی تو

- چه سلامی چه علیکی!

مرد جوان یکه خورد و خشک زد که چرا اینطوری باهاش رفتار می کنی:

- مگر چه شده پلنگ جان!

چه شده! هه! من عاشقت بودم. شب و روز انتظارت را می کشیدم. عاشق صدات بودم. دوستت داشتم.

مرا بردی خانه ات و گفتی لاشه ی سگ هستم! من لاشه ی سگ شدم و بوی گندی میدم!

مرد جوان تازه یادش آمد چه حرفی زده و چه کار بدی کرده است و من و من کرد و چه بگوید!!؟ حرف حساب جواب ندارد. قسم آیه خورد منظوری نداشت و می ترسید زنش بفهمد و پلنگ اصلا نگاهش نمی کرد:

- دل که بشکنه دیگه نمی شه کاریش کرد . . . از همان اول باید مراقب دل ها بود که نشکنه . . . ولی تو

دلیم را شکستی

مرد جوان آه کشید و نگاهش کرد. پلنگ به تبر دستش اشاره کرد:

- آن تبر دستت را بزن تو سرم

- چی! مگر دیوانه شدی! نه نه

- بزن آقا جان . . . من خودم می گم بزن زود باش

- می میری . . . نه نمی تونم دوست من

- من دوست تو نیستم . . . فقط با تبر بزن تو سرم

مرد دستش می لرزید. تبر را بلند کرد و محکم کوبید تو سر پلنگ و او هم آخ گفت و خون مالی شده رفت تو جنگل گم شد. مرد جوان شنید چند بار نعره زد و لابد درد کلافه اش کرده بود. چرا این کار را کرد؟! چرا زدتش! نمیرد! ای بابا. هزار جور فکر و خیال تو سرش بود. این چه کاری بود که کرد؟! خدای ناکرده روزی با هم دوست بودند! برایش آواز می خواند. چرا باید بهش توهین می کرد!! حالا می رفت طرف خانه و خودخوری می کرد. حرص و جوش می خورد و با خودش حرف می زد. غمگین و غصه دار بود. کاش بتواند کمکش کند، اما چطوری؟! از تبر دستش بدش آمد. از چیزی که خون دیگران را می ریزد باید متنفر بود که هیچ ارزشی ندارد. یکسال دیگر گذشت و جوان دیگر پلنگ را فراموش کرده بود. انگار نه انگار روزگاری با پلنگی دوست بوده است. سرش گرم کار و زندگی بود. تا اینکه یک وز زمستانی که برف می بارید رفت جنگل برای هیزم. رفت بالا بالا های جنگل و تنه خشکیده ی درختی را با تبر قطع کرد. خسته شده بود و نشست آواز بخواند که یکهو چشمش به پلنگ افتاد. باورش نمی شد. بعله. خودش بود. اشتباه نمی کرد. پس زنده مانده است. خدا را شکر کرد و دوید طرفش:

- سلام پلنگ پهلوان . . . سلام

پلنگ فقط سر تکان داد:

- سلام

- تو زنده ای! خدا را شکر . . . زخم سرت هم خوب شده!

- جای چوب در میره ولی جای حرف تو دل می مونه . . . حالا دیگر نمی خوام انسان باشم . . . دیگه نمی خوام

این را گفت و رفت و مرد جوان را تنها گذاشت. برای همیشه تنه اش گذاشت و رفت و مرد جوانه دیگر هیچ وقت او را ندید. مرد جوان تنه درخت را برداشت و رفت و به خودش قول داد دیگر به کسی توهین نکند و دل کسی را نشکند.

قصه ی ما بسر رسید

کلاغ پرسپاه ا

نمی دانیم به خانه اش رسیده یا نه !!!

آدم و گربه و آدم

یکی بود، یکی نبود
پشت گنبد کبود
مثل همیشه
غیر از خدا هیچکس نبود

حتما شما هم نمی دانید که پلنگ و گربه با هم پسرعمو هستند. من هم نمی دانستم. بعدها فهمیدم. راستش باورم نمی شد. آخر! پلنگ کجا و گربه کجا! اصلا به هم نمی خورند. قدیم قدیم ها ، وقتی که ماها تو این دنیا نبودیم ، وسط جنگل بزرگی ، پلنگی زندگی می کرد. همه ازش حساب می بردند. پهلوان بود و از هیچ چیزی هم نمی ترسید. برای خودش کسی بود و کسی جرات می کرد برایش شاخ و شانه بکشد؟! پلنگ یک روز خدا داشت قدم می زد برای خودش که دید یکی از دور به طرفش می آید. که می تواند باشد!! بطرفش راه افتاد. با چه ابهتی هم قدم بر می داشت. گربه بود. گربه! چه عجب این طرف ها آفتابی شده است! گربه وقتی چشمش به پسرعموی پهلوانش افتاد از خوشحالی ذوق زده شد و دوید طرف پلنگ و او هم از دیدنش خوشحال شد:

- سلام پسر عموجان

- آه سلام . . . چه حال و چه احوال

همدیگر را بغل کردند. با هم روبوسی کردند و ماچ و موج که تمام شد، پلنگ زد به شانه اش:

- گربه جان تو کجا و این جا کجا!

دست های پلنگ سنگین بود و گربه تلویی خورد زمین و پلنگ خنده اش گرفت. بعد بلند شد و به چشم های پلنگ زل زد:

- چه زوری هم داری پسر عمو . . . داشتم می رفتم آبادی بالا به فک و فامیل ها سری بز نم . . . تو هم چشم حسود کور کسی شدی برای خودت ها!

راست می گفت. کسی بود برای خودش. پهلوان بود و با غرشی و خیزی حریف را دو نیمه می کرد و کسی به گرد پاش نمی رسید. پلنگ لبخند زد:

- چه کار کنیم دیگه . . . راستی تو چرا اینقدر ریزه ریزه ماندی پسرعمو جان

گرچه انگار یاد چیزی افتاده باشد، آه کشید. همچنین آه کشید که پلنگ احساس کرد داغ داش تازه شده است. رفتند نشستند زیر سایه ی درختی:

- هیچی نگو دلم خون است

- برای چه! مگر چه شده پسر عموجان!

گرچه دوباره آه کشید و به سرش دست کشید:

- امان از این آدم دوپا . . . امان

- چه؟! آدم! چی هست این آدم دوپا ازش می نالی!

- همان بهتر که ندیدی . . . پدرم را در آوردند. اینقدر کتکم می زنند که قد من همینطور کوچک مانده . . .

خودت هم داری می بینی . . . خدا کسی را نصیب آدم دوپا نکند پسر عمو

پلنگ تعجب کرده بود. اصلا اسمش را تا بحال نشیده بود:

- این آدم دوپا را کجا باید پیدااش کنم؟

با عصبانیت گفت و گرچه خیلی خوشحال شد و حدس زد که نقشه ای تو کله ی پسرعموش هست:

- برای چه می خوای!

- باید برم انتقام تو را از آدم دوپا بگیرم

گرچه خیلی خوشحال شد و کم مانده بود بال در بیاورد:

- قربانت برم پسرعمو جان . . . واقعا می خوای بری!

- پس چی

- آخر! می ترسم آدم دوپا بلایی سرت بیاره و زبانم لال برات اتفاقی بیفته . . . تو نمی ترسی ازش!

پلنگ قاطی کرد و همچنین داد زد که گرچه یک متر پرید عقب تر. پلنگ بلند شد و ایستاد جلوی گرچه که

جلوش قد یک نخود بود:

- چی؟! من بترسم! من از کسی نمی ترسم فهمیدی یا نه!

- بله . . . قربانت برم چرا داد می زنی . . .

- بگو کجا باید پیدااش کنم

- گرچه با دست اشاره کرد به پایین جنگل:

- از این طرف میری پسرعمو . . . جنگل را رد می کنی و می رسی به دشت. از کنار رودخانه هم رد می

شوی و می رسی به جایی که آدم دوپا آنجا هی خم و راست می شود و کار می کند برای خودش

هر دو بلند شدند و با هم دست دادند و روبوسی کردند. گرچه رفت بالای جنگل به فک و فامیل هاش سر

بزند و پلنگ هم مثل باد رو به دشت راه افتاد. می دوید. مثل برق می رفت و درخت ها را پشت سر می

گذاشت. می رفت و به آدم دوپا بدو بیراه می گفت و خون خودش را می خورد. حسایی عصبانی بود و فقط

گیرش بیاورد! حقتش را می گذارد کف دستش. یک نفس می دوید و اینقدر رفت که رسید به دشت باز و

پرچمن و پر از گل های وحشی. رودخانه شرشر کنان از کنار دشت رد می شد. خسته و خیس عرق رفت کنار رودخانه و یک دل سیر آب خورد و بعدش دراز کشید همانجا تا استراحت کند. خستگی اش که در رفت دوباره بلند شد و دوید. آفتاب وسط آسمان می سخوت. هوا صاف بود. یک لکه ابر هم تو آسمان دیده نمی شد. از دشت گذشت و رسید به جایی که تا بحال ندیده بود. یکی را از دور دید که خم و راست می شد. آها! دوپا دارد. حتما خودش است. ای آدم دوپای بدجنس. نشانت می دهم. اینها را توی دلش گفت. راه افتاد طرفش و نزدیک که شد نعره ای کشید که آدم سر جاش میخکوب شد. خشکش زد و دهنش باز ماند. مثل برق گرفته ها شده بود:

- آهای . . . تو آدم دوپا هستی!

آدم حسایی ترسیده بود و تا بحال پلنگی به این قلچماقی نه دیده بود و نه شنیده بود. چه هیبتی! چه یال و کوپالی! چه کار کند! ازش چه می خواهد:

- بله من آدم دوپا هستم . . . کاری با من داشتی!

- چه کار کردی! تو پسر عموی مرا اینقدر کتک زد که ریزه میزه مانده و از دستت هی می ناله . . . چرا آزار میدی . . . حالا آدمم ازت انتقام بگیرم

- چر انتقام! پسر عموت کی هست!

- گربه . . . ای بی رحم . . . حالا آماده شو با هم بجنگیم . . . زو دباش

آدم فهمید پلنگ شوخی ندارد و خیلی هم جدی حرف می زند و باید کاری کند تا یک لقمه ی چپش نشده است . ما زورش کجا به پلنگ می رسد! اما نباید خودش را ببازد. باید نقشه ای بکشد. در بدترین شرایط باید خون سرد بود. درست فکر کرد و علاقلانه تصمیمی گرفت. برای همین جلوی حریف نباید کم آورد:

- پس می خوای با من بجنگی ها!

- بله . . . آماده شو که باید ازت انتقام بگیرم . . .

- ولی چه آدم دوپای بدجنس!

- اول باید برم خانه و زورم را بیارم . . . زورم را خانه جا گذاشتم. . . بدون زورم که نمی تونم باهات بجنگم

- باشه برو زود برگرد تا بجنگیم

پلنگ هنوز عصبانی بود و آدم این را از صداسش فهمید. اخم هاش تو هم بود:

- پس من برم زود برگردم

راه افتاد که برود و نرفته دوباره برگشت:

- پس چرا نرفتی آدم دوپا!

- راستش! می ترسم برم

- برای چه می ترسی!

- می ترسم وقتی من رفتم تو فرار کنی و بری

پلنگ تا این جمله را شنید قاطی نکرد! چنان نعره ای زد که پرده ی گوش آدم نزدیک بود پاره بشود:
- من! من فرار کنم! من از کسی نمی ترسم و هیچ وقت هم فرار نمی کنم... برو زورت را بیار... بدو
آدم سر تکان داد:

- باشه... پس من می رم و زود بر می گردم

راه افتاد و نرفته باز برگشت و ایستاد روبروی پلنگ:

- نه! می ترسم تو در بری... اگه می خواهی بجنگیم یه شرط داره

پلنگ دیگر کفری شده بود. کلافه بود و دهنش خشک شده بود از بس حرص خورد:

- چه شرطی... زو دباش آدم دوپا

- شرط من اینه برای اینکه خیالم راحت باشه که فرار نمی کنی و تا برم زورم را بیارم من دست و پاها ت را
ببندم

پلنگ دید چاره ای ندارد و باید قبول کند والا چطوری انتقام پسر عموش را بگیرد:

- باشه... بیات ببند و برو زورت را بیار

آدم سریع با طناب دست و پاهای پلنگ را بست. محکم گره زد که پلنگ صد سال سیاه هم نمی توانست
بازش کند. پلنگ یکهو دید آدم رفت سراغ چوب دستی اش و تازه حساب کار آمد دستش که آدم دوپا چه
نقشه ای کشیده است. آدم دوپا آمد بالا سر پلنگ:

- انتقام بگیرى ها! نشانت می دم

چوب دستی را بلند کرد و افتاد بجان پلنگ. د بزن. چپ و راستش کرد:

- آى نزن نامرد... اى بدجنس... آى تنم... آى... آخ... اوخ اى وای

- انتقام می گیری ها! صبر کن بهت نشون می دم

- آى غلط کردم... اى مرده شور تو را ببرند پسرعمو... آى نزن... آى

آدم اینقدر زد و زد که پلنگ از حال رفت و غش کرد. بعدش دست و پاش را باز کرد و خودش زد به
چاک. فرار کرد. دو پا داشت و دوپای دیگر هم قرض کرد و در رفت. نصف شب بود که پلنگ به هوش
آمد و دید همه جا تاریک است. اولش منگ بود. تمام تنش درد می کرد. یکهو یاد آدم دوپا و نقشه اش
افتاد. از جاش پرید و رو به جنگل می رفت و به پسرعموش فحش می داد. به همه بد و بیراه می گفت:

- ای به جهنم قدت کوچک مانده ... آخ من که داغون شدم ... آخ تنم ، سرم ... ای کوفت بگیری ...
خدا رحم کرد قدت کوچک مانده، والا ما را به کشتن می دادی ... ای نیم وجبی ... آخ ... ای وای
پلنگ مثل باد ، تو تاریکی ، رو به جنگل می دوید.

قصه ی ما بسر رسید

کلاغ سیاه

به خانه اش رسیده!؟

شغال دروغگو

یکی کبود ، یکی نبود
پشت گنبد کبود
مثل همیشه
غیر از خدا هیچکس نبود

در زمان های خیلی قدیم ، تو آبادی حیوانات ، شغالی زندگی می کرد که سر و زبان داشت و سه سوت مخ هر کسی را می زد. دومی نداشت. با اینکه زیاد خالی می بست ، باز عده ای از حیوانات بهش اعتماد می کردند. یک روز صبح زود شغال سرو صدای زیادی راه انداخت:

- آهای بیدار شید . . . آهای کار مهمی دارم . . . بیدار شید

چه خبر شده اول صبح! باز زده به سرش که دیوانه بازی در می آورد! چه نقشه ای تو کله اش دارد! همه کنجکاو شده بودند. او از روی تپه ای یک ریز داد و هوار می کرد. اهالی جنگل یکی یکی بیدار می شدند و چیزی می گفتند. غر غر می کردند. همه کنجکاو شده بودند. او از روی تپه یک ریز داد و بیداد می کرد. اهالی جنگل راه افتادند طرف تپه تا ببینند چه می گوید! حرف حسابش چیست؟! چه می خواهد بگوید! هر چند می دانستند چه آتشپاره ای است. بلایی بود که دومی نداشت. یعنی لنگه ی این شغال جایی پیدا نمی شد. خیلی زود دل همه را بدست می آورد و راضی اشان می کرد. با اینکه می دانستند فتنه ای است باز بهش اعتماد می کردند:

- چیه اول صبحی!

- چه خبرته بابا

- تو هم وقت گیر آوردی ها!

- چی می گی شغال . . . حرف بزنی دیگه

شغال همه را کشیده بود دور خودش. همه حیوانات با تعجب با چشم های پف کرده نگاه شغال می کردند که ایستاده بود رو تپه. صبح خوبی بود. باد ملایمی هم می وزید. آسمان صاف صاف بود و یک لکه ابر هم توش پیدا نمی شد:

- خبر مهمی دارم

خرگوش سفید به شغال نگاه کرد:

- چیه شغال . . . چی شده

خرس خمیازه کشید:

- حرف بزن باید برم بخوابم

شغال بادی به غبغب انداخت. سینه جلو داد و به تک تک حیوانات کنجکاو و منتظر نگاه کرد:

- سلام دوستان . . . صبح شما بخیر

- وای سلام سلام

- حالا بگو چی شده

کلاغ قار قار کرد:

- خبر مهمت چیه اول صبحی

شغال هم سرفه کرد:

- دارم می رم زیارت امام رضا. . هر کی می خواد می تونه با من بیاد

- زیارت امام رضا! چقدر خوب

- زیارت! کی میری!

- چه خوب! زیارت فکر خوبیه

- برو بابا حوصله داری تو هم

زمزمه بالا گرفت. هر کی چیزی می گفت و شغال هم خوشحال بود. از بالا به آنها نگاه می کرد که با هم

بحث می کردند:

همه ساکت شدند. کسی حرفی نزد و خیره ی شغال شدند ک هآب دهندش را قورت می داد و کف دستهایش

ار بهم می مالید:

- خوب دوستان . . هر کی باهام به زیارت میاد بیاید جلو خانه ی ما تا اسم نویسی کنم و بعدش برویم

اینها را گفت و از تپه پرید پایین و به جمعیت حیوانات پشت کرد. قدم زمان رو به جنگل می رفت و یاد

گرفته بود باید همیشه دیگران را تشنه نگه داشت. تشنه که باشند خودشان می آیند. تشنگی وسوسه می

کند. سر و صدای آنها را می شنید. هر کی چیزی می گفت و حرفی می زد. او هم لبخند زنان می رفت. شغال

رفت خانه اش و منتظر ماند تا آنها تصمیم خودشان را بگیرند و بیایند. مطمئن بود چند نفری هم که شده

می آیند. رفت زیر زمین تو خانه اش دراز بکشد و چرت درست و حسابی بزند. حیوانات با هم بحث می

کردند. خرس که ول کرد و رفت تا زیر سایه ی درختی بخوابد. تعدادی از حیوانات قرار شد با شغال بروند

زیارت. دسته جمعی راه افتادند طرف خانه شغال تا اسم نویسی کنند. برای این مسافرت دل تودلشان نبود.

ظهر بود که رسیدند دم خانه شغال و صدای خروپف شغال از سوراخ زیر زمین می آمد. کلاغ جلوتر رفت و

دم سوراخ ایستاد. نرفت تو. باز ازش می ترسید از همانجا داد زد:

- آقا شغال قار قار . . . آقا شغال پاشو ما آمدیم اسم نویسی قار قار

شغال اولش فکر کرد خواب می بیند. اما خواب نبود. سر و صدای حیوانات می آمد. ذوق زده از جاش پرید. اما به روی خودش نیاورد. خودش ا به خواب زد و کلاغ با قار قار کرد. پا شد و یواش یواش آمد بیرون و نور آفتاب خورد به چشم هاش که مجبور شد به چشم هاش دست بکشد. کلاغ زود پرید عقب پیش بقیه حیوانات و یک آن ترسید ازش. با اینکه ازش می ترسیدند ولی باز به او اعتماد کردند. حتما می خواهد آنها را ببرد زیارت. کسی که زیارت می رود لابد دلش هم صاف است و کلکی تو کارش نیست. شغال رو کرد به بقیه که بروبر نگاهش می کردند:

- چه خبر شده

- سلام آقا شغال

- سلام و علیکم

- چه خبر شده

- آمدیم برای اسم نویسی

- خوبه خوبه

شغال اسم همه را نوشت و رو کرد به آنها:

- خوبه خوبه . . . فردا اول صبح راه می افیم. . . صبح زود اینجا باشید

آنها هم خوشحال و خندان خداحافظی کردند و رفتند و شغال را تنها گذاشتند. شغال رفتن آنها را تماشا کرد:

- خوب اینم از این . . . برم بخوابم

شد فردا صبح. آفتاب سر زده بود. حیوانات دم لانه شغال حاضر شدند و کلاغ رفت جلو:

- قار قار . . . آقا شغال . . . ما آماده ایم

- پا شو بریم دیر شده

شغال آمد بیرون. کش و قوسی به تنش داد:

- سلام صبح شما بخیر

- سلام . . . صبح شما هم بخیر

- آماده اید!

- بعله . . . بریم

شغال چوب دستی اش را برداشت:

- خوب راه می افیم . . همه پشت سر من حرکت کنید . . . صف بکشید و دنبالم بیایید

شغال چوب دستی اش را تکان داد و حرکت کرد. بقیه هم پشت سرش راه افتادند. کلاغ و پرستو و گنجشک

پرواز می کردند. تو این هوای صاف می رفتند تو آسمان چرخی می زدند و برمی گشتند عقب. آفتاب یواش

یواش خودش را بالا می کشید. آسمان صاف صاف بود. جنگل تازه از خواب خوش بیدار شده بود. نور

آفتاب از لای دشاخه ی درختها به سر و صوررتشان می تابید و آنها را سر کیف می کرد. ترانه می خواندند. یکی آواز می خواندند. بعد با هم ، هم خوانی می کردند. یکی جوک می گفت و بقیه می خندیدند و روز خوشی برایشان بود. شغال لام تا کام حرفی نمی زد و تند می رفت. بقیه هم پشت سرش رفتند و رفتند تا اینکه از جنگل دور شدند. رسیدند به دشت بزرگ و پرگل. رودخانه ای هم از کنار دشت شر شر کنان می رفت. حیوانات وقتی دشت را دیدند دهانشان باز ماند. ذوق زده شدند. باورشان نمی شد. چه دشتی! چه گل هایی! وای اینجا دیگر کجاست! چه رودخانه ای! باورشان نمی شد چنین جایی وجود داشته باشد. خوب حق هم داشتند. کجا رفته بودند طفلک ها! تمام عمرشان تو جنگل بودند و جایی را ندیدند. البته تقصیر خودشان بود. کی که یک جا بماند زنگ می زند و دنیا برایش کهنه و تکراری می شود. اول باید فکر حرکت کند بعد بدنیال فکر راه افتاد. باید سفر کرد. باید جستجو کرد. باید به هر جا سرک کشید تا حد و اندازه ی دنیا را فهمید. دنیا الان برای حیوانات جنگل رویایی و دیدنی شده بود. جای متفاوت از جنگل را برای اولین بار می دیدند و همش تقصیر شغال بود و برای همه همین کلی دعاش کردند:

- وای چه جایی ... چه گل هایی دستت درد نکنه شغال

- خدا خیرت بده شغال

- به به چه جایی ، چه آب و هوایی ... دستت درد نکنه شغال جان

شغال هم از تعریف آنها باد به غیغ می انداخت و سر تکان می داد و لبخند می زد. رو کرد به حیوانات:

- خواهش می کنم ... شماها عزیز من هستید. . . دیدید! دیدید! کجا آوردمتان! شب و روز تو جنگل

بودید و پشت سر من هی حرف زدید. فحش دادید که شغال بدجنس است. دروغگوست. هی حرف زدید و

همه را می دانم. اشکالی ندارد. ما هم خدایی داریم

- نه شغال جان اینطور نیست ... ما همه دوستت داریم

- آره بابا راست می گه ما دوستت داریم

ولی همه می دانستند که شغال راست می گوید. همه ی آنها پشت سرش کلی حرف زدند. آن روز کلی تو

دشت چرخیدند. بازی کردند. آب تنی هم کردند و آب به سرو صورت هم پاشیدند. شغال رو کرد به

حیوانات:

- باید راه بیفتیم تا شب نشده برسیم به کلبه بالای کوه

- باشه راه بیفتیم

همه راه افتادند. از دشت پر گل رد شدند و شغال چوب دستی اش را تو هوا چرخاند:

- زودتر حرکت کنید

بقه پا تند کردند. کلاغ به شغال نگاه کرد:

- قار قار ... شب چی کار کنیم آقا شغال

خرگوش هم دوید وسط حرف کلاغ :

- کی می رسیم زیارتگاه!

- می رسیم بابا می رسیم شب کلبه می خوابیم فردا صبح زود حرکت می کنیم طرف زیارتگاه دیگر کسی حرفی نزد. پشت سر هم می رفتند که هوای صاف یکهو ابری و سیاه شد. باد تندی می وزید. ابر سیاهی نشست تو دل آسمان و همه جا تاریک شد. شغال به ابرهای سیاه نگاه کرد:

- سریع تر تا سیل راه نیفتاده

آسمان یکهو ترکید و جرق زد. رعد و برق ترسناکی بود. همه ی حیوانات ترسیدند و با داد و فریاد به هر طرف دویدند که شغال صداشان کرد:

- ای ترسو ها کجا می رید . . از این طرف از این طرف

حیوانات صدای شغال را شنیدند و به خودشان آمدند و ترسان و لرزان برگشتند و ته دلشان حساسی خالی شده بود. به آسمان نگاه کردند. باران تندی راه افتاد. شغال با چوب دستی اش بنا کرد به دویدن و بقیه هم دنبالش می دویدند:

- بدوید . . . تندتر . . . تندتر

خیس خالی رسیدند به کلبه و باران تندتر شده بود. کلبه چوبی کوچکی بود. انگار تو سری خورده بود که سرش پخ بود. همه هجوم بردند تو کلبه. انگار تمام هیكل آنها را کرده بودند توی رودخانه. آب از سر و کول آنها چکه می کرد. نفس نفس می زدند. خیس خیس نشستند یک گوشه تا گرم بشوند. چقدر هم خسته شده بودند. صدای باران و رعد و برق همه را می ترساند. فضای ترسناکی شده بود. شغال چوب دستی اش را گذاشت پشت در و همانجا دراز کشید. حرفی نزد. هیچکس حرفی نمی زد. شغال چشم هاش را بست. گوش هاش بیدار بود. همیشه همین کار را می کرد. شب شد و بالاخره همه خوابیدند. کلاغ سیاه که عادت داشت بالا رو بلندی بخوابد. پر کشید و رفت بالا و خپ کرد یک گوشه. از بالا همه را می دید که کنار هم خوابیده بودند و خروپف می کردند و خودش بدتر از همه خسته بود. چشم هاش می سوخت. تخت خوابید. شغال همین موقع یواش چشم هاش را باز کرد. زیر چشمی به همه نگاه کرد که خواب خواب بودند. آهسته و بی صدا بلند شد. در را از پشت قفل کرد با چوب دستی اش تا کسی فرار نکند. رفت سراغ خرگوش و یک چشم بهم زدن خفه اش کرد. با دندان های تیزش تکه پاره اش کرد و خوردتش. هنوز گرسنه اش بود. بعد رفت سراغ یکی دیگر و یکی دیگر و بعدش یکی دیگر. همه را تک تک خورد و شکمش باد کرده بود. سیر که شد دراز کشیده بود و خر خر می کرد. کجا قدرت داشت تکان بخورد. با زبان دور لبش ر الیسید و به شکمش دست کشید و خندید:

- ای احمق ها . . . حق شما ساده لوح ها همینه . . . زیارت ها !

کلاغ تمام ماجرا را دیده بود و حرفش را هم شنید. چشم هاش چهارتا شده بود واز ترس زبانش بند آمده بود. باورش نمی شد که دوستاش را از دست داده بود. حالا چه کار کند؟! چطوری در برود؟! دوستان عزیزش. بغض کرد. یاد حرف شغال افتاد:

- احمق ها . . . حق شماها همینه . . . زیارت ها!

کلاغ عصبانی شد و منتظر ماند تا بخوابد و حقش را بگذارد کف دستش صبح شده بود و باران بند آمده بود. نور آفتاب از لای کلبه می ریخت تو. شغال همانطور خواب بود. کلاغ پر کشید و آمد پائین و نشست کنار شغال. نرفت جلو و باید مراقب باشد. خصوصا که تنها شده و دوستاش را از دست داده است. آرام رفت جلوتر. باز هم جلوتر. شغال تکان نمی خورد. توپ هم در می کردی بیدار بششو نبود. از بس خورده بود. رفت رو شکمش ایستاد. از حرص، از لج پرید جلو و محکم نوک زد به چشم شغال. تا شغال بجنبد آن یکی چشمش را هم در آورد و شغال زوزه می کشید. خون تمام بدنش را پر کرده بود. کلاغ پرید رفت بالا و از دور می دید شغال چطوری دور خودش می چرخید و داد و هوار می کرد. چند بار محکم خورده به دیوارهای کلبه و افتاد زمین. باز بلند شد. داد می کشید. جیغ می زد. ناله می کرد. دوید و دوید و یکهو محکم سرش را کوبید به ستون کلبه و افتاد و جا در جا مرد. کلاغ پر زد آمد پایین، وقتی دید شغال بدجنس و حيله گر مرده است. رفت بالا سرش:

- احمق این هم عاقبت خیانته . . . حق خائن همینه

باز نوک زد به شکمش. اینقدر نوک زد که شکمش سوراخ سوراخ شد. کلاغ بغض کرده و اشک آلود از سوراخ زیر در آمد بیرون و پر زد تا برود به بقیه دوستاش خبر بدهد و بگوید نباید به هر کسی اعتماد کرد:

- قار قار قار . . . قار قار

قصه ی ما بسر رسید

کلاغ سیاه

به خانه اش رسیده یا نه!!!